

شهيد عبدالمحمد مصدق



از تبار علی
سازمانه جامع سرداران و دوازدهمین استان بوئهر

نام پدر	فتح الله
تاریخ تولد	۱۳۳۷/۰۷/۰۱
محل تولد	بوشهر - دشتستان
تاریخ شهادت	۱۳۶۵/۱۱/۰۶
محل شهادت	سلمچه
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	—
تحصیلات	سوم راهنمایی
مدفن	تنک فاریاب

مصاحبه

مصاحبه ای که خبرنگار شهدای ناجا در زمان حیات این شهید بزرگوار انجام داده است را می خوانیم:

لطفا خودتون رو برای ما معرفی کنید؟

اینجانب محمد مصدق متولد ۱۳۳۶ جانباز ۷۵ درصد ناجا اهل روستای انارستان از توابع شهرستان دشتستان استان بوشهر هستم.

چند فرزند دارید؟

بنده صاحب ۴ فرزند دختر هستم که ۲ نفر از آن ها از بیماری تالاسمی رنج میبرند.

از شروع فعالیت نظامی خود بفرمایید؟

بعد از خاتمه دوران شیرین سربازی فعالیت نظامی خودم رو آغاز کردم و در سال ۱۳۵۸ به عنوان پاسدار جذب کمیته انقلاب اسلامی ایران شدم.

از فعالیت های زمان حضورتون به عنوان پاسدار کمیته انقلاب اسلامی ایران بفرمایید؟

بنده پس از حضور در کمیته انقلاب اسلامی فعالیت های گسترده ای انجام دادم. حضور من در کمیته با آشنایی رئیس کمیته برادر پاسدار حاج ماشاالله کازرونی مصادف شد. در آنجا فعالیت های نیروهای ضد انقلابی و منافقین را رصد میکردیم که در این مسیر پر پیچ و تاب بسیاری از آن ها را به هلاکت رساندیم. مبارزات زیادی هم علیه اشرار داشتیم که به موفقیت های چشمگیری دست پیدا کردیم.

آیا فعالیت های خود را در کمیته انقلاب اسلامی ادامه دادید؟

بله. در سوم آبان ۱۳۵۹ پس از تجاوز رژیم بعث عراق به خاک کشورمون به عنوان پاسدار کمیته انقلاب اسلامی راهی جبهه های نبرد شدیم. ما به عنوان اولین گروه اعزامی از دشتستان استان بوشهر بودیم که در آنجا مستقر شدیم. بنده در آنجا به عنوان دیده بان و آر پی جی زن فعالیت میکردم. پس از حضور در جبهه با افراد مهم سیاسی نظامی کشور دیدار داشتیم.

پس از حضور در جبهه با چه افرادی دیدار کردید؟

پس از اعزام به سمت اهواز رفتیم و در آنجا به محضر آیت الله طاهری خرم آبادی نماینده حضرت امام (ره) رسیدیم و از سخنان وی بهرمند شدیم. پس از دیدار پربار با ایشان به دیدار آیت الله خامنه ای و دکتر چمران رفتیم. در این دیدار ها تصمیمات متعددی گرفته شد که وظایف ما را مشخص میکرد. دکتر چمران به عنوان فرمانده جنگ های نامنظم تیم های عملیاتی را هدایت میکرد.

در جبهه چه مسئولیت هایی به شما محول شد و چه دست آوردهایی در بر داشت؟

دکتر چمران ما را به دو دسته تقسیم کرد که گروهی مامور حفاظت از سد خاکی احداث شده بر روی رودخانه

گرخه کور شدند. گروهی نیز وظیفه هدایت سیلاب ها به سمت دشمن و ایجاد باتلاق در مسیر حمله آن ها به اهواز را داشتند. به مدت هفتاد روز، صبح و شب از طریق جنگل های انبوهی که بین ما و عراقی ها وجود داشت بارها و بارها به آن ها حمله ور شدیم و تلفات سنگینی هم توانستیم به عراقی ها وارد کنیم. من به عنوان مامور اطلاعات و دیده بان گروه هرگونه تحرکات دشمن را به فرماندهی گزارش میکردم. در این مدت چندین بار مورد عنایت دکتر چمران و تیمسار شهید فلاحی قرار گرفتیم.

در چه عملیات هایی شرکت کردید؟

در عملیات های دب خردان اهواز، دهلاویه، سوسنگرد و فتح شرکت نمودم و همچنین در عملیات فتح از ناحیه پا مجروح شدم که اهمیت چندانی نداشت و با پانسمانی جزئی به جبهه نبرد بازگشتم. پس از این عملیات به دستور دکتر چمران در کنار رودخانه گرخه و در دامنه های تپه ی الله اکبر به عنوان دیده بان و آرپی چی زن قرار گرفتیم. در جایی که فاصله ما با دشمن کمتر از پانصد متر بود که بارها و بارها با دشمن جنگ تن به تن انجام دادیم. تلفات سنگینی که از دشمن گرفتیم باعث شد تا در روز پنجم خرداد ۱۳۶۰ ساعت ۱۶:۳۰ محل دیده بانی من را به شدت مورد آتش توپ خانه قرار بدهد که در نهایت سنگر ما مورد اصابت یکی از خمپاره های شصت قرار گرفت و جانباز شدم.

بعد از مجروحیت چه اتفاقی برای شما افتاد؟

مخابرات گروه با دکتر چمران تماس گرفت و دکتر بلافاصله قایقی برای حمل من فرستاد و به اهواز منتقل شدم. وقتی به بیمارستان رسیدم بعد از گفتن گروه خونی از هوش رفتم. پس از چند روز به تهران منتقل شدم و در آنجا پس از عمل های جراحی مختلف روی پاهایم حال مساعد تری پیدا کردم.

وقتی خبر شهادت دکتر چمران را شنیدید چه حس و حالی داشتید؟

وقتی دکتر چمران عزیز به شهادت رسید، بنده در بیمارستان بستری بودم. لحظه شنیدن این خبر بسیار گریه کردم و ناراحت شدم. بنده علاقه شدیدی به این شهید بزرگوار داشتم.

از همزمان شهید میتوانید چند نفر را نام ببرید؟

در جبهه های نبرد بنده شاهد شهادت بسیاری از عزیزان این مرز و بوم بودم که به صورت بسیار غریبانه به شهادت رسیدند اما چند نفر از شهیدانی که بنده حضور ذهن دارم میتوانم به شهید محمد حسین سعادت - شهید علیباز مصدق - شهید عبدالمحمد مصدق - شهید نعمت الله مصدق - شهید بهروز رضایی - شهید قاسم احمدی و شهید یدالله ارمی اشاره کنم.

خاطرات

من فاطمه مصدق هستم، فرزند دوم شهید محمد مصدق. پدرم متولد یک شهریور ۱۳۳۶ و اهل روستای انارستان از توابع دشتستان استان بوشهر است. پدرم دو برادر و دو خواهر داشت. ایشان در خانواده‌ای مذهبی رشد کرده بود. پدر بزرگم دامدار و کشاورز بود و پدرم در کار کشاورزی و دامداری به خانواده‌اش کمک می‌کرد. پدرم به خاطر شرایط زندگی عشایری در مکتبخانه درس خوانده بود.

مبارزه با اشرا و ضدانقلاب

پدرم سال ۵۵ به خدمت سربازی رفت و بعد از پایان خدمت سربازی یعنی در سال ۵۸ وارد کمیته انقلاب اسلامی شد و مبارزات زیادی با اشرا و ضدانقلابی‌ها داشت.

سال ۵۸ وارد کمیته انقلاب شد و زمان جنگ جزو اولین گروه‌های اعزامی به دشتستان بود. ایشان سوم آبان ماه سال ۵۹ به جبهه اعزام شد.

پنجم خرداد سال ۶۰ هم مجروح و جانباز ۷۵ درصد شد. پدر بعد از بهبودی و سپری کردن مراحل درمان که یک سال در تهران طول کشید به برازجان آمد و سال ۱۳۶۱ به همراه دوستان هم‌رزم و رئیس کمیته برادر حاج‌ماشاءالله کازرونی به خواستگاری مادرم که خواهر شهید حسین قمیسی بود، آمدند و زندگی مشترکشان را در همان سال ۶۱ شروع کردند.

ازدواج برای رضای خدا

حاصل زندگی پدر و مادرم چهار فرزند دختر بود که یکی از خواهرانم در سن ۱۰ سالگی به رحمت خدا رفت. مادرم خودش خواهر شهید بود و معنا و مفهوم جهاد و ایثار را به خوبی درک می‌کرد.

او بارها و بارها به ما گفت من برای رضای خدا با پدرتان ازدواج کردم. من زن بودم و امکان حضور در جبهه برایم فراهم نبود، اما می‌خواستم با این انتخاب و همراهی با پدرتان کاری برای اسلام انجام داده باشم و همسنگر مرد مجاهدی باشم که به افتخار جانبازی رسیده است.

ما ثمره این اعتقاد و باور را در طول زندگی مشترک مادر و پدرمان شاهد بودیم. با تمام مشکلات و سختی‌هایی که در طول زندگی برایش اتفاق افتاد، هیچ وقت زبان به گله و شکایت باز نکرد. مادرم، خواهر شهید بود و همراهی او با پدر و محبت‌هایشان نسبت به هم و صبر و بردباری مادرم باعث تعجب همگان شده بود.

در کنار دکتر مصطفی چمران

پدرم در دهلاویه و سوسنگرد در کنار دکتر مصطفی چمران جنگیده بود و خاطرات زیادی از آن ایام داشت.

ایشان در شرق دهلاویه و تپه‌های الله‌اکبر جایی که با دشمن کمتر از ۵۰۰ متر فاصله داشته دیده‌بان و آرپی‌جی‌زن بود که دشمن محل را شناسایی می‌کند و با خمپاره هدف قرار می‌دهد و پدرم به درجه جانبازی می‌رسد.

کارهای مادرت زیاد است می‌خواهم کمکش کنم

پدرم هیچ وقت اجازه نداد که مشکلات جسمی باعث شود تا در کارهایش کوتاهی کند.

گاهی لباس‌هایش را خودش می‌شست یا روی صندلی می‌نشست و ظرف می‌شست. طوری که من معترض می‌شدم و می‌گفتم نباید خودت را اذیت کنی، اما پدر مهربانانه پاسخ می‌داد که کارهای مادرت زیاد است می‌خواهم کمکش کنم.

اوایل که توان جسمی بالایی داشت در آشپزی هم به مادرم کمک می‌کرد. خودش خرید منزل را انجام می‌داد. اما به مرور زمان دردهای ناشی از ترکش‌های بیشتر شد و یکجانشینی و ویلچرنشینی باعث شد تا به مرور قند، چربی، فشار و مشکلات معده برایش پیش بیاید و مجبور به مصرف قرص و مسکن شده بود، ولی هرگز دست از کار و تحرک برنمی‌داشت. همیشه یک کاری برای خودش پیدا می‌کرد که کمتر ذهنش درگیر دردش شود.

هیچ وقت به دوست‌داشتنی‌های خودش فکر نمی‌کرد

پدرم بسیار دلسوز و زحمتکش بود. با اینکه از ناحیه دویا مجروح بود، ولی هیچ وقت کمبودی در زندگی‌مان حس نکردیم.

همیشه پیگیر تحصیل و کارهای خارج از منزل بود. پدرم همیشه به فکر خانواده و مایحتاج ما بود. هر چه می‌خواست برای ما بود.

هیچ وقت به دوست‌داشتنی‌های خودش فکر نمی‌کرد. همیشه می‌خواست ما بی‌نیاز از همه چیز باشیم و کمبودی احساس نکنیم.

پدرم شخصیتی دقیق و حساس داشت. آدم اجتماعی، خوش‌برخورد و شوخ‌طبع بود. اغلب مردم شهر او را می‌شناختند و از مهربانی او می‌گویند. اگر کسی به کمکی احتیاج داشت بی‌درنگ برایش انجام می‌داد. شب‌ها از درد بیدار می‌ماند/ با هر بار درد کشیدنش من و مادر هم درد می‌کشیدیم پدرم به خاطر دردهای ناشی از ترکش‌های بر جای مانده در بدنش، شب‌ها بیدار می‌ماند. دردهایی که گاهی قابل تحمل بودند و گاهی حتی مسکن و دارو هم افاقه نمی‌کرد و دچار تشنج می‌شد.

کوچک‌تر که بودم نمی‌توانستم با خیال راحت بخوابم و پاهایش را ماساژ می‌دادم تا شاید آرام‌تر شود. گاهی کنارش خواب می‌رفتم شاید اینجوری بود که بیشتر بابایی شدم تا مامانی.

وقتی بزرگ‌تر شدم و بیشتر درک کردم، با هر بار درد کشیدنش من و مادر هم درد می‌کشیدیم. قلبم ناآرام بود و بی‌تاب. بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم چه کار می‌توانم برایش انجام دهم که درد کمتری بکشد.

دیگر ماساژ پاها و نوازش سرش هم افاقه نمی‌کرد. به خاطر تحمل وزن و جابه‌جایی با ویلچر که با دستش انجام می‌داد در این چند سال اخیر دچار گرفتگی رگ و دیسک گردن و ساییدگی مفاصل دست شده بود. با این وجود یک مدت خیلی آرام‌تر شده بود. دوست داشت همه جا با من بیاید.

من آن روزها به دنبال تحویل پروژه و کارهای فارغ‌التحصیلی‌ام بودم. خیلی برایش مهم بود که درس تمام بشود. همیشه می‌گفت فکر کار نباش درست را ادامه بده.

آن روزها صبح که می‌خواستم از خونه بیرون بروم، می‌گفت من هم باهات میام. تو برو کارت را انجام بده. من هم بیرون منتظرت می‌مانم. گاهی می‌شد از ۷ صبح تا ۲ بعد از ظهر کارم طول می‌کشید و پدر مهربانم بدون هیچ

اعتراض و خستگی ای فقط منتظر می ماند و وقتی می شنید که کارهایم انجام شده است، خدا را شکر می کرد.

می گفت باز هم جنگ شود، می روم تا خدمتگزار رزمنده ها باشم

یادآوری روزهای گذشته و جنگ برای پدر سخت بود و باارزش. خیلی کم در موردش صحبت می کرد. فکر می کنم خاطرات دوستان و همزمان شهیدش اذیتش می کردند.

بعضی وقت ها سر به سرش می گذاشتم و می گفتم چرا این کار را کردی که این همه درد بکشی؟ اگر جنگ بشود دوباره می روی؟ پدر با خیال راحت و اطمینان کامل می گفت دوباره می روم! می گفتم کجا می روی با این شرایط؟ می گفت می روم در آشپزخانه برایشان غذا آماده می کنم. سبزمینی پیاز پوست می گیرم. می روم کفش هایشان را تمیز می کنم و لباس هایشان را می شویم. این کارها که نیازی به پا ندارد. پدر درست می گفت این کارها غیرت می خواست و گذشت که پدرم با تمام وجود غیور بود.

یادی از دوستان

نبودن های پدر برایمان سخت است، اما وقتی فکر می کنم که پدر به آرامش رسیده همین حس برای تسلی خاطر ما کافی است. پدری که همه وجودش غیرت بود.

پدرم در دستنوشته ای که از زندگی و حضورش در جبهه برای ما نوشته و به یادگار گذاشته به دوستان شهیدش اشاره کرده است که در اینجا می خواهیم یادی از این عزیزان شهید بشود: شهیدان علی صبقی، محمدحسین سعادت، علیباز مصدق، عبدالمحمد مصدق، نعمت الله مصدق، بهروز رضایی، قاسم احمدی و یدالله تنگار می.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران